



فصل دوم

ورود به صندوق

خاکستری

امیر شکاری 

تهران بزرگ

خاکستری، خاکستری، خاکستری

صبح، مه، باران

ابر، نگاه، خاطره

در من ترانه‌ای نبود تو خواندی

در من آینه‌ای نبود تو دیدی

ریشه‌ای بودم در خواب خاک‌های متبرک

بی‌باران در نگاه تو سبز شدم

برقی از چشمانت برخاست نگاهم بارانی شد

گونه‌هایت خیس باران، چشم‌هایت آفتابی

تو مرا بنواز، چوبدست چوپانی‌ام سلاحی گارگر خواهد شد

بعد از جنگ، با چوبدستم

انجیرهای تازه را برای تو خواهم چید

با تو خواهم خواند، با تو خواهم خواند و تو را در بهت آفتابی‌ات خواهم بوسید

اگر ابرها بگذارند (محمدابراهیم جعفری)

ساعت دوازده‌صبح، تمرین تیم تهران تمام شد. جین آبی و تیشرت سفید با دور آستین قرمز و

ساک روی دوشم که مخصوصاً طرفی که رویش نوشته بود «تیم تهران» را گرفته بودم سمت

کسانی که مرا می‌دیدند و وارد کوچه کنار بنیاد شهید شدم. قرار بود آقای شاطری را برای کار ملاقات کنم. تازه مدرک A+ را از شرکت سایبر تک گرفته بودم.

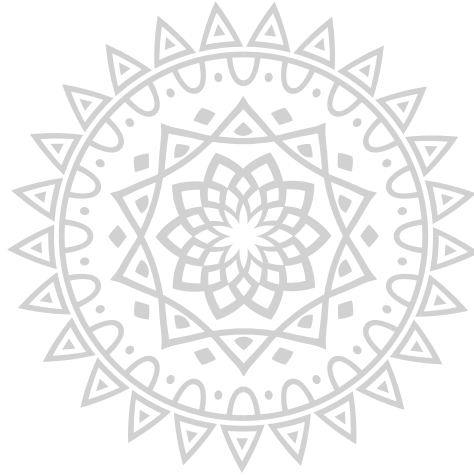
دکمه‌های آسانسورها مثل بازی دبرنا بود روی دیوار. بشکه‌ای که وقتی لمسش کردی، رنگ بی‌حال نارنجی با فلش رو به بالا را نمایش می‌داد. طبقه چهار، طبقه پنج، یادم نیست، در چوبی که بالایش نوشته بود: مؤسسه قرض‌الحسنه شاهد، بعدها شد مؤسسه قرض‌الحسنه شاهد و ایثار، بعد هم قرض‌الحسنه شاهد امروز. در را باز کردم.

راهروی کوچکی که مثل پرنده‌ها دو بال داشت: سمت راست و سمت چپ. از آن جا که مادرم گفته بود: «وقتی عملت خوب باشه، کارنامه رو تو قیامت به دست راست می‌دن» من هم رفتم سمت راست. میز T شکلی بود وسط راهرو. بالای T آقای میانسالی (محسن جندقی) نشسته بود. توی کمر T هم آقای میانسال دیگری (محمد شکوری). ساک را طوری گرفتم که حتماً نوشته رویش معلوم باشد. بیست‌سالگی را تجربه می‌کردم. رو به محسن جندقی کردم؛ همانی که بالا نشسته بود؛ آخر هرکسی بالا می‌نشیند، همیشه رئیس تر است. گفتم: «آقای شاطری رو می‌خواستم.» محمد شکوری گفت: «شما؟» گفتم: «شکاری.» سمت چپ را نشان داد. در اول انگار برای راه راست، اول باید آزمون راه، خطا را توی راه چپ پس بدهی و این اولین درس اداره بود برایم.

معاونان اداری و مالی، رئیس اداری، رئیس مالی، رئیس اضافه‌کاری، رئیس، رئیس، هرچه پست بود، انگار ایشان بودند. در زدم، وارد شدم، مردی جذاب با قامتی بلند، با کت و شلوار، روی سفید و ریش مرتب و با صدای دوبلری. دست دادیم. توی دستش دوتا انگشتر بود. محکم دست مرا فشار داد. دستش را تکانی دادم و انگشترها از روی هم سر خوردند و افتادند کنار. انگشتانش حالا از ایشان، فشار از ما دفاع. روی سفیدش سرخ شد. تعارف زد، من هم نشستم. گفت: «قراره به خاطر مدرک A+ صبح تا ظهر انفورماتیک باشم. ظهر تا وقتی تدارکات بگه تو تدارکات.»

اول به آقای اشرفی معرفی شدم، رئیس انفورماتیک. بعد به آقای شیک‌پوش مؤدبی که خیلی اتوکشیده بود، می‌گفتند توی سفارت آلمان کار می‌کرد و تازه آمده ایران، آشنا شدم، رئیس تدارکات، سیدناصر معصومی.

در برخورد اول، مهندس اشرفی یک‌جوری بود؛ مثل شاگرد و اوستا. ولی معصومی این‌جوری نبود، می‌گفت: «انسان‌ها حاصل تربیت خانواده‌ها و اجتماع هستند و صد البته تأثیر اجتماع



به مراتب پیش‌تر.» معصومی گفت: «مؤسسه یه ساختمون خریده اون‌ور خیابون که باید تا چندروز دیگه مرتب بشه و قراره انتقال پیدا کنیم اون‌جا.» یک ساختمان پنج‌طبقه مسکونی که چندسالی است کسی آن‌جا زندگی نکرده بود. چندهفته کار، کار، کار، خرید تابلو و تمیزکاری. البته صبح‌ها مهندس بودم.

روز موعده فرارسید؛ روز افتتاحیه کوچۀ خوشبختی. همسایه‌ها از ورود ما خیلی خوشحال نبودند؛ سرهنگ با خانواده‌اش، خانۀ مخروبه‌ای که بعدها مدرسه و یک خانه توی کوچۀ بن‌بست شد. از آن‌جایی که قسمت سخت‌افزار کار می‌کردم، برق‌کاری هم می‌کردم. نزدیک ساعت نه یا ده بود، حاج آقا رحیمیان با تیم حفاظت وارد کوچه شدند. یکی از پسرهای همسایه توی کوچۀ بن‌بست، ملودی‌ای از فرهاد گذاشته بود: «بوی عیدی، بوی نون...» ما هم با صدای بلند صلوات می‌فرستادیم که با صلوات و بوی اسپند، صدای ملودی توی ذوق نزنند. رمان قیچی شد. حاج آقا وارد ساختمان شد. برق‌تزیینی دور دیوار زیرزمین که زده بودیم، خاموش شد. معصومی گفت: «بدو تا حاجی نیومده پایین، برق رو وصل کن.» دو طرف سیم را گرفتم و گفتم: «هر وقت گفتم، دوشاخه رو بزن به برق.» با صدای تعارف و صلوات، حاج آقا رحیمیان داشت پله را می‌آمد پایین. اگر برق خاموش بود، حاج رضا، رضا کرمی، مدیرعامل مؤسسه، مرا دار می‌زد.

دو طرف سیم دستم بود. همین که آمدم لنت برق را بزنم، سیدناصر با صدای صلوات هل شد و برق را زد. من محکم خوردم به قفسه‌ها و افتادم زمین. حاج رضا وارد شد، من هم ولو شده بودم روی زمین. با غیظی گفتم: «از این پسره بیست‌ساعت کم کن. الان وقت نشستنه؟» تا آمدم حرف بزنم، حاج آقا وارد شد و پشت میکروفن قرار گرفت. آن ماه به همه تدارکات، بیست ساعت تشویقی دادند و به من یک برگۀ تشویقی درج در پرونده.